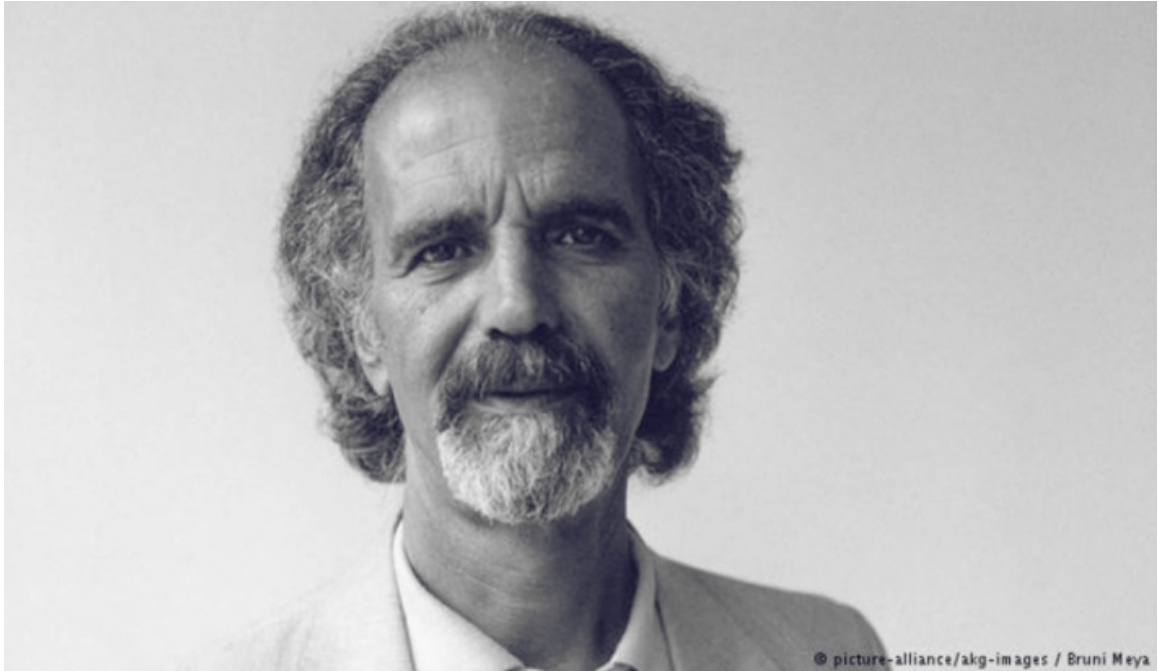


«آن قدر عزا بر سر ما ریخته‌اند که فرصت زاری کردن نداریم»

هوشنگ گلشیری



هوشنگ گلشیری در زمستان ۱۳۷۷، پس از قتل‌های سیاسی آن سال، نخست این‌ها را می‌نوشته تا بعد مصالح کارش کند، چنانکه خود نوشته «این که می‌نویسم واقعاً کار نیست. این تنها یادداشتی است، ماده خامی که باید با همه آن اعماق ترکیب شود، یا تصاویری از آن اعماق را تزیین کند، واقع‌نما کند.» اما بعد تصمیم می‌گیرد که آن را مقاله‌ای کند و به برای انتشار بسپارد. این را از مقایسه‌ی *The New York Review of Books* نشریه چند تحریر متن فهمیده‌ام. او خود جای دیگری نوشته است که پس از قتل‌های سیاسی سال ۷۷ دیگر نتوانست داستان بنویسد. این متن نیز ناتمام مانده است. بخشی از آن را اینجا با اندکی تصحیح منتشر می‌کنیم. [1]

باربد گلشیری

غروب روز ۲۱ بهمن ۱۳۷۷ است و ما داریم به طرف خانه‌مان می‌آییم. همسر، فرزانه طاهری، رانندگی می‌کند. مدتی است ساکت مانده‌ایم. نگاهش می‌کنم. باز به آینه بالای سر

راننده نگاهی می‌اندازد. تا انصراف خاطری پیدا کند، می‌گویم: می‌دانی هر وقت که به این حوالی می‌رسیم، اضطرابم شروع می‌شود. نگران می‌شوم که مبادا در خانه اتفاقی افتاده باشد. می‌گوید: نگرانی‌های من خیلی پیش‌تر از اینجا شروع می‌شود. خانه ما در انتهای غرب شهر تهران است، فرزانه هم معمولاً بزرگراه‌ها را انتخاب می‌کند، از یکی دو سال پیش. تا برسیم گاهی دو سوی جاده تپه و ماهور است.

این بار گذرا به آینه‌اش نگاهی می‌اندازد. نگران است که مبادا اتومبیلی ما را تعقیب کرده باشد. با هم قرار گذاشته‌ایم که در این حوالی حتی اگر اتومبیل نیروهای انتظامی جلو ما بیچد، یا پلیس موتورسواری فرمان ایست بدهد، به هیچ وجه نباید بایستند. می‌دانم که اگر بخواهند در خیابان یا کوچه‌ای پرت نگه‌مان دارند، کاری از دست‌مان بر نمی‌آید. با این همه تا سوار می‌شویم اول درها را قفل می‌کنیم. شیشه‌ها هم اغلب بالا است.

می‌پرسم: مثلاً حالا چی فکر می‌کردی؟

با انگشت شهادت دست راست خطی بر گلوگاهش می‌کشد. می‌پرسم: یعنی بچه‌ها را؟

- اغلب تصویرشان را می‌بینم.

چهار سال پیش، در تهدیدهای تلفنی کسی به دخترم گفته بود: به مادرت بگو که باید فکر شوهر دیگری بکند.

یک سال و چند ماه بعدش که خبر دستگیری مجدد سرکوهی را شنیدیم، دخترم ناگهان جیغ کشید و بر زمین نشست. موهایش را داشت می‌کند: دیگر نمی‌توانم، نمی‌توانم.

یک لحظه از ذهنم گذشت که این همان فاجعه‌ای است که منتظرش بودم. نمی‌گذاشت مادرش بغلش کند. دست مرا هم که می‌خواستم بر سرش بکشم، به حرکت دست پس زد. می‌گفت: من هم می‌خواهم زندگی عادی داشته باشم.

البته به خیر گذشت. با این همه حاضر نشد که دست از کنجکاو بردارد. می‌دانستیم، از چند سال پیش، همه رویدادهایی را که می‌شنید و یا شاهد بود به خط اختراعی خودش می‌نوشت. الفبای این خط ترکیبی از حروف فارسی و انگلیسی و اعداد فارسی و انگلیسی بود.

گفتم: اگر دفترت را پیدا کنند چی؟

- نمی‌توانند بخوانند.

- نکن، بابا! اگر دفتر را ببینند کنجکاو می‌شوند، بعد هم مجبورت می‌کنند...

سر به زیر انداخت و گفت: هر کاری می‌خواهند بکنند، من رمزش را یادشان نمی‌دهم.

به سرعت می‌نوشت و در کثو می‌گذاشت، شب به شب. روزی از او پرسیدم: بابا، غزاله را کی به خاک سپردیم؟ به اتاقش رفت و نیم ساعت بعد از همان اتاقش روز و ساعتش را گفت، ۲۴ اردیبهشت ۱۳۷۵. بعد هم در اتاقش را بست.

یعنی هنوز هم می‌نویسد؟ نمی‌دانیم. بار این شب‌ها، این تلفن‌ها، این هق‌هق‌های گاه حتی آشکار من و مادرش را او هم به دوش می‌کشد. جیغ می‌زد: من هم می‌خواهم زندگی عادی داشته باشم. برای فرزانه هم سیگاری روشن می‌کنم و باز می‌پرسم: حالا آن تصویر چی هست؟ - هر دو تاشان را می‌بینم با سر بریده، غرقه در خون.

حالا دخترمان هفده ساله است و پسرمان شانزده ساله. می‌گویم: یعنی تا برسیم مدام نگرانی که مبادا...؟

به جلو بلوک‌ها مان رسیده‌ایم. می‌گوید: اگر مثلاً دودی ببینم، نگران می‌شوم که مبادا از خانه ما باشد.

می‌رسیم و ماشین را فرزانه پارک می‌کند. من هم مضطربم، مضطرب بچه‌ها، که من مرگ را پذیرفته‌ام. می‌دانم که در لحظه‌ای مثلاً دستی بر شانهم فرود می‌آید، فکرش را خواهم کرد، اما حالا فقط منتظرم. اما مرگ کسان یا دوستان را نمی‌شود درونی کرد، یا به عهده لحظه وقوع گذاشت. خیلی بی‌رحم‌اند. در کرمان، تازگی‌ها شنیده‌ایم، حمید حاجی‌زاده شاعر را به همراه پسر نه ساله‌اش، به تاریخ ۱۳ شهریور ماه ۱۳۷۷ با کارد سلاخی کرده‌اند.

زیرزمین ساختمان ما بیش‌و کم تاریک است. ما در بالاترین طبقه می‌نشینیم. به یکی از نگهبانان ورودی هم مشکوکیم از بس کنجاو است. بدتر اینکه تا به طبقه یازدهم برسیم از هر طبقه‌ای ممکن است کسانی وارد شوند. در ورودی طبقه ما هم چندین جا برای پنهان شدن دارد. در آسانسور که باز می‌شود به ورودی طبقه همکف نگاهی می‌کنیم. یکی دو نفر سوار می‌شوند. آشنا هستند.

وقتی مختاری گم شد، ما فکر می‌کردیم دستگیرش کرده‌اند و مثلاً مدتی بعد اعلام خواهد شد، به همین جهت هم در پاسخ دعوتی از نروژ، پن نروژ، قرار بود همسرم برود. اما فرزانه یک شب قبل از روز پرواز تصمیم گرفت که به این مسافرت نرود. گفت: من نمی‌توانم تحمل کنم که دور باشم و نفهمم چه می‌گذرد.

حالا اینجاست و دارد برای شام شب چیزی می‌پزد. مدتی است هر شب به نوبت یکی از دوستان به خانه ما می‌آید. در تمام لحظات تشییع و تدفین مختاری و پوینده نویسندگان جوان حلقه به گرد من زده بودند، مبادا در ازدحام مردم اتفاقی بیفتد. پس در این مدت قاتلان نتوانسته‌اند مرا تنها پیدا کنند.

در تشییع جنازه مختاری ناگهان متوجه شدم که هر جا می‌روم حلقه‌ای از نویسندگان جوان گرد بر گرد من حرکت می‌کنند. یعنی در میان جمعیت هم خطری تهدیدمان می‌کند؟

در کدام یک از این مراسم بود که ناگهان در میان جمعیت دو چشم خیره را دیدم؟ نگاه می‌کرد، سر برگردانده بود و نگاه می‌کرد. ریش کوتاهی داشت. انگار که جایی دیده‌باشمش، آشنا می‌زد. برای همین چیزهاست حتماً که حسرت پیاده‌روی در پاهایمان مانده است، حسرت رفتن و نشستن در اتاق کارم که در خانه‌ای پهلوی خانه ماست. همسرم اجازه نمی‌دهد. او هم آن‌ها را دیده است، هم آن مأمور امنیتی که عادت داشت به خانه ما بیاید و مثل گربه‌ای که با موشی، با ما بازی می‌کرد. از خانه مختاری که برمی‌گشتیم سه نفرشان را دیدیم. منتظر ما بودند و وقتی از آن‌ها گذشتیم به دنبال ما آمدند. باز هم هستند:

چند روزی پس از ملاقات با مقامات، نماینده ویژه رئیس جمهور، حجاریان، و وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی، دیر وقت به خانه برمی‌گشتیم. ده بیست نویسنده جایی میهمان بودیم. ما اول یکی دو نفر را رساندیم بعد هم قرار شد سر راه شاعر غزل‌سرا، سیمین بهبهانی را به خانه‌اش برسانیم. وقتی به جلو ساختمان‌های آن‌ها رسیدیم من متوجه پراید سفیدی شدم که سه سرنشین مرد داشت. یکی از آن‌ها با موبایل حرف می‌زد. پراید به دنبال ما به راه افتاد. وقتی ما جلو دروازه ساختمان‌های ونک‌پارک ایستادیم تا مثلاً بهبهانی پیاده شود، آن‌ها هر سه نفر برگشتند و نگاهمان کردند. بعد هم پیچیدند و از خیابان آن طرف برگشتند. اگر بهبهانی پیاده می‌شد، می‌توانستند در فاصله دروازه تا ورودی ساختمان‌شان به او برسند. به ناچار ما با ماشین از دروازه گذشتیم و در پارکینگ آن‌ها پارک کردیم و همراه بهبهانی تا خانه‌شان رفتیم. به چند جا تلفن کردیم. تلفن‌چی کشیک وزارت کشور می‌گفت: چرا به نیروهای انتظامی محل تلفن نمی‌کنید.

در ملاقات‌های رسمی به ما گفته بودند: حتی اگر نیروهای انتظامی با لباس رسمی و ماشین آرم‌دار خواستند سوارتان کنند، سوار نشوید. یکی از ما نویسندگان - منتخبان نویسندگان برای ملاقات با مقامات - گفت: آخر چطور می‌توانیم سوار نشویم؟ مقام مسئول خندید: نمی‌دانم. حداقل این است که مقاومت کنید، داد بزنید.

به تلفن چی کشیک چه می‌توانستیم بگوییم که مثلاً ما حتی می‌ترسیم در را برای نیروهای انتظامی بازکنیم؟ ولی یادم هست توضیح دادیم که ما نویسنده‌ایم، این‌ها که بیرون، جلو ساختمان توی ماشین منتظر ما هستند، مسلماً از قاتلین هستند. اگر خودتان کسانی را بفرستید می‌توانید دستگیرشان کنید. قول داد که می‌فرستند. نفرستادند. یکی از اهالی خانه که جرئت کرد و تا جلو دروازه رفت، گفت: پراید سفید هنوز هستش، آن طرف خیابان ایستاده‌اند. یکی دو ساعت بود که منتظر بودند. این بار انگار منتظر ما بودند. شب را در خانهٔ بهبهانی ماندیم. برای دیگران هم از این اتفاقات افتاده است. پوینده به دوستی گفته بود: احساس می‌کنم چند روزی است که تعقیب می‌کنند. تا کی می‌توان گوش به زنگ بود؟

دوستی که قرار است امشب را در خانهٔ ما بماند، پیدایش می‌شود. فرزانه حالا راحت‌تر است. از وقایع روز حرفی می‌زنیم. دربارهٔ شمارهٔ دوم مجله‌ای - صرفاً ادبی - که سردبیری‌اش را قبول کرده‌ام، حرفی می‌زنیم [2]. دو هفته‌ای یک بار هم جلسه‌ای عمومی داریم که به داستان‌خوانی می‌گذرد. دو هفته یک بار جلسهٔ کانون است و گاهی هم هفته‌ای یک بار جلسهٔ منتخبان کانون. به میهمانی نمی‌رویم.

من مثل مرغ سرکنده از نشیمن به اتاق خواب می‌روم. نمی‌شود خواند، نمی‌شود نوشت. تلویزیون چیزی برای دیدن ندارد، اما نگاه می‌کنیم. اغلب سریال‌های پلیسی ساخت آلمان نمایش می‌دهند. شامی می‌خوریم و به رادیو گوش می‌دهیم.

پیش از ظهر ۱۸ آذرماه ۱۳۷۷، ۹ دسامبر، یکی تلفن کرد. گفت: من فلانی هستم، دوست سیاوش، پسر مختاری. و بعد حق‌هق گریه‌اش بلند شد. بریده‌بریده چیزهایی گفت که اگر بخواهم حالا با نظم متعارف نویسندگان بنویسمش، نه آن گونه که بود، می‌شود چیزی شبیه این: ببخشید که به شما زنگ می‌زنم. من از پزشکی قانونی زنگ می‌زنم. من دوست سیاوش، پسر آقای مختاری، هستم. جسد مختاری را شناسایی کردیم. سیاوش هم اینجاست. ما نمی‌دانیم چه بکنیم.

یادم نیست که چه گفتم. از فرزانه می‌پرسم. می‌گوید: من که یادم نیست، اما بعدش که گوشی را گذاشتی گفتی: می‌گوید: «دفعهٔ سوم است که آمده‌ایم. با هزار بدبختی اجازه دادند جنازه‌ها را ببینیم». مکثی می‌کند، بستهٔ نمک را برمی‌دارد و با دست دیگر در دیگ را باز می‌کند. یکی دو قاشق نمک توی آن می‌ریزد. می‌گوید: آهان، گفتی: «شماها آنجا چرا رفته‌اید؟ آنجا چه‌کار داشتید؟»

شب به خانه آن‌ها رفتیم. چند خویشاوند آنجا بودند. دایی محمد مختاری هم جسد را شناسایی کرده بود. مطمئن می‌شوم که مختاری را دیگر نخواهم دید. یکی دو نویسنده هم آمدند. من در فرصتی کوتاه از فرزانه پرسیدم: پس پسر دوم‌شان کجاست؟ سهراب همه‌اش سیزده سال دارد. رفته بود توی اتاقی و در را روی خودش بسته بود. همان وقت بود که دختر پوینده زنگ زد که پدرم گم شده. فکر می‌کرد شاید آمده است خانه مختاری. گفتم که به دفتر ریاست جمهوری زنگ بزنید. نزدند، فکر کردند باید صبر کنند. زنش تا ساعت یازده شب صبر کرد. باز زنگ زد، گفتم: تلفن کن، خانم. به هرکس که می‌دانی.

دوازده شب که از خانه آن‌ها برمی‌گشتیم، من مدام برمی‌گشتم و پشت سرمان را نگاه می‌کردم. بعد متوجه شدم که فرزانه دارد محله‌ای را دور می‌زند. من حرفی نزد. می‌دانستم که به ماشینی شک کرده. من رانندگی نمی‌کنم، نمی‌توانم. تند می‌راند و مدام به آینه بالای سرش نگاه می‌کرد. خیابان‌ها خلوت بود گفت: هیچ کس تعقیب‌مان نمی‌کند. گفتم: شاید بهتر باشد از خیابان‌های اصلی بروی.

بالاخره رسیدیم. وقتی فرزانه داشت ماشین را قفل می‌کرد. صدای زنجیری را شنیدم. فکر کردم زنجیر از دستش افتاده. ما یک طبقه پایین‌تر پیاده‌شدیم و از پلکان اضطراری بالا آمدیم که اگر در طبقه یازده باشند، ببینیم‌شان. نیمه‌تاریک بود. در سرسرای طبقه ما کسی نبود. به خانه‌مان که رسیدیم، باز صدای زنجیر را شنیدم. فرزانه داشت زنجیر قفل ماشین را بر روی میز اتاق نشیمن می‌گذاشت. پرسیدم: که چی؟

- می‌زد، باور کن. هر کس می‌خواست به ما نزدیک شود، با همین زنجیر می‌زدمش.

حالا می‌فهمیم که همه این تمهیدات فرقی نمی‌کرده. پوینده را حدود دو تا سه بعد از ظهر در خیابان شلوغی سوار ماشین کرده‌اند و برده‌اند. اول دو نفر از ماشینی پیاده شده‌اند و از او کارت شناسایی خواسته‌اند. پوینده کارتش را درآورده و رو به آن‌ها گرفته و فریاد زده: من محمدجعفر پوینده هستم.

دکانداری از همان راسته خیابان گفته: سه نفری به زور سوار ماشینش کردند و رفتند. حتماً هنوز نشنیده بوده که بالاخره در پزشکی قانونی به سیاوش و دوستش اجازه داده‌اند تا جنازه مجهول‌الهویه‌ها را ببینند. به ما گفته‌اند که پوینده مقاومت کرده، چرا که جای کنده زانو در کمرش هست. از پشت سر خف‌اش کرده‌اند. در اعلامیه‌ای از سازمانی من‌درآوردی خوانده‌ایم که: سه قاضی مجتهد حکم داده‌اند. در قوانین مجازات اسلامی، ماده ۲۲۶ آمده است: قتل نفس در صورتی موجب قصاص است که مقتول شرعاً مستحق کشتن نباشد و اگر مستحق

قتل باشد، قاتل باید استحقاق قتل او را طبق موازین در دادگاه ثابت کند. اما اگر نتواند ثابت کند، به موجب تبصره ۲ ذیل بند ج ماده ۲۹۵ قتل شبه‌عمد تلقی خواهد شد.

مختاری را بر زمین‌اش خوابانده‌اند و رو به خاک با تسمه‌ای چرمین خفه‌اش کرده‌اند و مثل میرعلایی، تفضلی، زالزاده جنازه‌اش را جایی رها کرده‌اند که پیداش کنند، که ما پیام را دقیق دریابیم. بر سر گورش من در سخنرانی کوتاه و فی‌البدیهه ضمناً گفتم: متأسفانه آن قدر عزرا بر سر ما ریخته‌اند که فرصت زاری کردن نداریم. پیام دقیق به ما رسیده است: خفه می‌کنیم. ما هم حاضریم. مگر قرار نیست برای جامعه مدنی، برای آزادی بیان قربانی بدهیم، حاضریم

فیلم خبری‌اش را ما داریم، همین حالا هم می‌توانیم ببینیم‌اش. چه پیر شده‌ام! با ذکر نام خدا سخنرانی‌ام را شروع می‌کنم: «هو الباقی»، یعنی که او باقی است. من خدا را نه الله که خدا می‌نامم یا خداوند. در صوت الله خشونت‌تی هست که جان مرا تیره می‌کند. در فیلم خبری در میان جمعیتی انبوه این من نیم‌رخ پیرمردی است لاغر با ریش کوتاهی بر چانه و موهای آشفته که ایستاده است بر سر گور دوستی - از پس بیست و چند سال دوستی آن هم در همه این سال‌های وحشت و فقر و بی‌پناهی - و می‌گوید:

هو الباقی. بله، از سویی خدای مهربان باقی است. و من فکر می‌کنم محمد مختاری هم باقی خواهد ماند. محمد مختاری مثل من عضو کانون نویسندگان ایران بود، در تمام این سال‌ها تلاش کردیم که کانون نویسندگان ایران تشکیل شود. متأسفانه آن قدر عزرا بر سر ما ریخته‌اند که فرصت زاری کردن نداریم. پیام دقیق به ما رسیده است: خفه می‌کنیم. ما هم حاضریم. مگر قرار نیست برای جامعه مدنی، برای آزادی بیان قربانی بدهیم، حاضریم. من شرمندۀ سیاوش، سهراب، مریم (دو پسر و همسر مختاری)، نازنین، سیما (دختر و همسر پوینده) هستم که چرا مرا به خاک نسپردند. نوبت من بود. به هر صورت، می‌خواهیم از مقامات که به زودی قاتلین، شب‌زدگان، مرتجعان را دستگیر کنند. خداوند باقی است، خداوند پاک، خداوند زیبا، خداوند سخن‌گفتن، پچپچه. خداوند خشم خداوند نیست، شیطان است. شیطان است که دوستان مرا خفه کرده است. پیام آشکار است. [ما از خدا هم می‌خواهیم که انتقام ما را از شب‌زدگان بگیرد.]

و همسر مختاری، مریم، با آن صدای پر قدرت بی‌خراش گفت: اکنون جنون رودابه است این سرزمین! گفתי فرهنگ ما بی‌چراست است. اکنون نیستی که ببینی از دهان‌ها هزاران چرا جاری است. چه صلابتی است در صدای این زن. به هنگام تشییع قلم مختاری را به کسی داد تا در کنار جسد او بگذارند. در فیلم خبری هم هست. تصویر خواهرش هم هست. چادر به سر و گریان می‌گوید: کی قلمت را از دستت گرفت؟

صورتش را من پیش از به خاک سپردن دیدم. پوست صورتش سرخ بود، سرخ تیره. چرا؟ نمی‌توانم فراموشش کنم. بیست و چند سال در کنار هم زیسته‌ایم و در این یکی دو ماه اخیر هفته‌ای یک شب ما شش نفر، نمایندگان کانون، جلسه داشتیم. وقتی هم از محل جلسه بیرون می‌آمدیم می‌دانستیم تعقیب‌مان می‌کنند. زنش در مراسم تدفین گفت: شاعری که در صف خرید آذوقه گم شد و جنازه‌اش با دو کوپن ناگرفته در جیب گم شد. بی‌کار بود و درآمد خانواده تنها از ممر چاپ این یا آن کتابش بود که اغلب هم فقط یک چاپ شده‌اند آن هم در نسخ معدود. گفته‌اند: ظهر آن روز لوبیا خورده بوده که هضم نشده بوده چرا که اضطراب داشته. اگر تنها نمی‌بود، یا مجبور نبود به بازار دورتری برود تا جنس ارزانتر بخرد، یا دست بالا ماشینی می‌داشتند تا زن و شوهر با هم بروند، امروز زنده می‌بود.

پوینده را هم پیاده پیدا کرده بودند. دوستی که به هنگام ناهار با او بوده، پیشنهاد کرده: با تاکسی برو. گفته: من پول این کارها را ندارم.

در همان تشییع بود که دیدیم تنها نیستیم. در تشییع جنازه پوینده جمعیت موج می‌زد. چه سکوتی بود! گاهی کسی که به سنت اسلامی لا اله الا اللهی می‌گفت، فریاد می‌زد. باز سکوت بود. در سکوت به دنبال جنازه می‌رفتیم تا باز یکی دیگر، همان کس که حالا دیگر معلوم بود که مأمور امنیتی یا کادر وزارت کشور است فریادی می‌زد و تک و توکی از میان جمعیت با او همصدا می‌شدند. همه کسانی که آمده بودند می‌دانستند که قتل مذهبی است و سکوت صدای بلند اعتراض بود. در همه این سال‌ها شرکت نکردن در هر حرکت جمعی دولتی - از انتخابات گرفته تا راهپیمایی و نماز جمعه - شکل غالب اعتراض بود. اما این بار ما دیگر تنها نبودیم که روزنامه‌های وابسته به جناح رئیس جمهور این بار سکوت نکردند. متشکریم، خانم‌ها و آقایان! اولین بار بود که از پس این بیست سال اگر نامی از ما نویسندگان در این روزنامه‌ها می‌آید همراه با دشنام و تهمت‌های رنگارنگ نیست. حالا البته همین هم مایه خطر است.

به پاسخ محکوم کردن قتل‌های اخیر از طرف رئیس جمهور و دیگر همکاران او ما هم به پیشنهاد دیدار با نماینده ویژه خاتمی پاسخ مثبت دادیم. این نماینده ویژه که سردبیر روزنامه‌ای نیز هست در ضمن گفتگو اعتراف کرد که: تا همین حالا شصت متر فکس از خارج دریافت کرده‌ایم. بی‌سابقه است.

متشکریم! نویسندگان جهان، بن جهانی متشکریم که تنهامان نگذاشتید.

حالا دیگر حدوداً دو ماهی است که تا دیر وقت جایی نمی‌مانیم. غروب نشده هم کسی با ماست. جوان‌ها قرار گذاشته‌اند که هر شب یکی همراه ما باشد. اما مگر تا کی می‌شود مواظب بود؟ اسم من در هر دو فهرستی که این روزها پخش شده آمده، و اسم فرزانه در فهرست صدنفری دوم.

چند سال پیش، سال ۱۳۷۴ دوم آبان (۲۴ اکتبر ۱۹۹۵) از میان نویسندگان اول از همه احمد میرعلایی کشته‌شد: ساعت هشت ربع کم از خانه بیرون می‌آید. ساعت هشت صبح دم کتابفروشی قرار داشته که نمی‌رسد. همان روز ساعت دو بعد از ظهر در دانشکده پزشکی سخنرانی داشته که زودتر کسانی خبر می‌دهند که سخنرانی لغو شده. ساعت یازده شب از طرف شهربانی به خانه آن‌ها خبر می‌دهند که جنازه‌ای پیدا شده، بیایند تحویل بگیرند.

* * *

۱۳۷۵، ۱۵ مرداد، دوشنبه، حرکت ۲۱ نویسنده به طرف ارمنستان.

۱۳۷۵، ۱۶ مرداد، پیش از طلوع آفتاب. راننده اتوبوس دو بار سعی می‌کند که اتوبوس را به عمق دره، در گردنه حیران، بفرستد، و هر دوبار خود از اتوبوس پایین می‌پرد. با هشجاری یکی دو نفر اتوبوس سقوط نمی‌کند.

یکشنبه، ۱۸ شهریور (سپتامبر ۱۹۹۶) در پایان جلسه دوازده نویسنده را به جایی می‌برند. ما را، با سرهای به زیر افکنده، دور از هم نشاندهند، آنگاه چند نفری را بازجویی کردند، سرانجام هم هشدار دادند که خط قرمز ولایت فقیه است، نمی‌خواهید از این کشور بروید؟ سه‌شنبه ۲۰ شهریور، شروع ماجراهای فرج سرکوهی.

۱۳۷۵، ۲۰ آبان (۱۱ نوامبر ۱۹۹۶): مرگ مشکوک غفار حسینی. امروز می‌دانیم که برای ایجاد سکتة قلبی قاتلان آمپول را به ماتحت اشخاص تزریق می‌کرده‌اند.

۱۳۷۵، ۳۰ آذر (۲۰ دسامبر ۱۹۹۶): کنفرانس مطبوعاتی فرج در فرودگاه و آزادی چند روزه او.

۱۳۷۵، ۱۴ دی‌ماه، روز نوشتن نامه فرج سرکوهی.

۱۳۷۵، ۲۴ دی‌ماه، کشتن احمد تفضلی. تفضلی متخصص ادبیات باستان بود. جرم او احتمالاً همکاری با ایرانیکا بود، که به همت یارشاطر درمی‌آید. وقتی جسد تفضلی پیدا می‌شود، یک دستش شکسته بوده و یک پایش از چند جا. کمرش را هم شکسته بودند. دو ضربه هم به سرش زده بودند.

۱۳۷۵، ۹ بهمن، پنجشنبه، (۱۹۹۷، ۲۹ ژانویه): آخرین دستگیری فرج به اتهام خروج غیر قانونی از ایران.

۱۳۷۵، پنج اسفند (۱۹۹۷، ۲۲ فوریه): گم شدن زالزاده

۱۳۷۶، نهم فروردین (۱۹۹۷، ۲۹ مارس): پیدا شدن جنازه زالزاده در یافت‌آباد در جنوب تهران. زالزاده را با ضربه‌های کارد به سینه‌اش کشته بودند. پزشک‌ها گفته‌اند در لحظه قتل دست‌های زالزاده باز بوده، با این همه از خود دفاعی نکرده. هیچ تکانی هم نخورده بوده. عجیب‌تر اینکه در حوالی محلی که جنازه او را انداخته بودند دویست چاه عمیق بیشتر بوده. پس قاتلان احتمالاً او را بیهوش کرده‌اند و پس از سلاخی کردن سینه‌اش او را جایی انداخته بودند تا پیداش کنند و دیگران بفهمند که در آینده چه بر سرشان خواهد آمد. این دور اول این نوع قتل‌هاست که ما تنها مواردی را که می‌دانیم و ثابت شده ذکر کردیم.

و حالا، وقتی به اتاق نشیمن برمی‌گردم، می‌بینم که همسر و دخترم کنار هم نشسته‌اند و دخترمان دارد ریز وقایع امروزش را برای همسرم شرح می‌دهد. از موارد بالا جهان فقط از محکومیت به شلاق و زندان معروفی خبر شد و نامه سرکوهی به چاپ رسید و ما در ایران تنها توانستیم در چهل میرعلایی جلسه‌ای محدود بگذاریم در بزرگداشت و من هم در مجله‌ای داستانی نوشتم در رثای او. از آنجا که او مترجم بورخس بود، این بار، پس از مرگ، می‌آید تا داستانی دیگر را بخواند که داستان خود اوست و مرگ او هم می‌شود مرگ پدر بورخس چرا که میرعلایی را در کوچه‌ای یافته بودند نشسته و تکیه داده به دیوار با دو بطر عرق در کنارش. جسد او را من هم دیدم. از دست چپش نمونه‌ای برداشته بودند. علت مرگ او رسماً اعلام نشد، اما ما می‌دانیم علت مرگ ایست قلبی بوده در اثر تزریق الکل. با این همه، پس از مرگ شکم او را از عرق انباشته بودند. دوست ما مست به آن دنیا رفته است تا اگر رستاخیزی باشد مست برخیزد و رقصان تا بارگاه خدایی برود.

مأمور امنیتی که در همه این ماجراها، مثلاً ماجرای معروفی، سرکوهی، طرح سقوط نویسندگان به دره و غیره، معمولاً به قربانیان نزدیک می‌شد، به خانه‌ها می‌آمد و یا آن‌ها را به هتل لاله دعوت می‌کرد. گاهی به خانه ما می‌آمد با این بهانه که من مأمور دستگیری هستم، اما حالا آمده‌ام تا با هم حرف بزنیم و یا به این دلیل که مبدا بر ضد برنامه «هویت» (سریالی مستندگونه که در آن از اغلب روشنفکران فعال هتک حرمت شده بود) حرفی بزنیم. یک بار که حرف به میرعلایی کشید، گفتم: آخر میرعلایی مگر چه کرده بود که او را کشتند؟

گفت: چرا از ماجرای سعیدی سیرجانی درس نگرفتید؟

سعیدی سیرجانی در نامه‌های سرگشاده حرف‌ها زده بود و از جمله با بزرگان شوخی و یا شوخ‌چشمی کرده بود، البته با اتکا به رفسنجانی. او را به اتهام قاچاق عرق و تریاک و حتی «همجنس‌بازی» گرفتند و بالاخره پشت تلویزیون آوردند و گفت هر آنچه آن‌ها خواسته بودند و بالاخره هم در زندان مرد. و در همان روز مرگ سه نفر از نویسندگان - من، براهنی و سرکوهی - را به وزارت اطلاعات احضار کردند و گفتند که در زندان مرده است و مبادا در مرگ او حرفی بزنید، حتی آگهی تسلیت نباید بنویسید. یعنی او را هم در زندان کشته‌اند با تزریق الکل [3] در مقعد؟

نعش او هم حالا دیگر بر دوش ماست. چه قدر نعش!

و من حالا ظرفی می‌شویم و چای دم می‌کنم و به نشیمن می‌روم. همسرم دارد روزنامه می‌خواند. من ورق می‌زنم. این روزها معمولاً چهار روزنامه می‌خریم. این‌ها بیشتر متمایل به جناح رئیس‌جمهورند. از خریدن روزنامه‌های جناح راست خودداری می‌کنیم. دوستان اغلب تلفن می‌کنند که کیهان - روزنامه‌ای که اغلب ما را هدف اهانت‌ها قرار می‌دهد - نوشته است... می‌گویند: باید این‌ها را هم بخوانید. نمی‌توانم، تاریکم می‌کند و شب با طعم تلخ دهان می‌خوابم. حرف‌های آن‌ها را، مقالات جناح راست را، از لابلای سطور همین چهار روزنامه هم می‌شود پیدا کرد. دخترم روزنامه می‌خواند. پسرم سری به ما می‌زند و می‌رود به طبقه پایین که دفتر کار من هم هست. مدتی است که من به آنجا نمی‌روم مبادا نگران شود. اگر از پله‌ها بروم، حتی اگر به قصد انداختن آشغال باشد، همسرم یا دوستی که شب را در خانه ما می‌گذارند دنبال راه می‌افتد.

چفت پنجره‌ها را به توصیه‌ی مأمورانی که به دیدن ما آمده‌اند، تعمیر کرده‌ایم و دو پنجره هم قفل دارد، چرا که بیم آن هست که از پنجره‌ی خانه‌ی خالی همسایه به خانه‌ی ما بیایند. این را همان‌ها گفته‌اند، به خصوص وقتی که شنیدند که خانه‌ی همسایه سال‌هاست که خالی است. یکی از مأمورین گفت: از همین خانه حتماً شنود دارند. به معرفی مأمور امنیتی گفته بود: ما از اتاق خوابت هم نوار داریم. وقت عشقبازی با زنش؟

من که مدتی است خجالت می‌کشم حتی در اتاق خواب همسرم را ببوسم. مطمئنم مختاری را رو به خاک خوابانده‌اند و خفه کرده‌اند، چرا که در پوست و گوشت بینی او سنگریزه پیدا کرده‌اند. مقاومتی نکرده است. پوینده مقاومت کرده، چرا که در کمر او جای زانوی کسی مانده است. در حالت نشسته، او را خفه کرده‌اند؟ شاید. همسرم هم این‌ها را می‌داند.

می‌شود زن را بوسید؟

اگر حتی نیم ساعتی دیرتر از معمول برسیم، دخترمان غر می‌زند: چرا این قدر دیر کردید؟
فرزانه بغلش می‌کند: تقصیر بابای محترمتان است. قرار هاش را یادداشت نمی‌کند، تا بفهمیم
کی می‌توانیم راه بیفتیم.

- اقلأ می‌خواستید تلفن کنید.

می‌گویم: تلفن؟

- بله، بله.

حتماً یادش می‌آید که پوینده را از طریق تلفنی که به خانه‌شان کرده بود، پیداش کرده بودند.
یکی از مقامات به نمایندگان کانون نویسندگان ایران گفته است: قرار هاتان را تلفنی نگذارید.
پسر هم می‌آید، نقاشی تازه‌اش را آورده. طرح مبهم زنی است. مدتی است شب‌ها تلفن در
اشغال اوست. گفته‌ام: بابا، می‌دانی که به همه حرف‌هاتان گوش می‌دهند؟

- خوب، گوش بدهند. ما فقط دوستیم.

- من می‌دانم، بابا. ولی آن‌ها باور نمی‌کنند.

- فریاد می‌زند: تو هم باور نمی‌کنی.

* * *

می‌دانیم که اگر پس از انتخاب خاتمی ساکت بودیم، این دور خشونت اتفاق نمی‌افتاد. ولی مگر
نباید نوشت و بی هیچ سانسوری منتشر کرد؟ ما اعضای کانون نویسندگان ایران، تا مدتی پس
از انتخاب خاتمی سکوت کردیم، چرا که فرج سرکوهی زندان بود و به یک سال زندان
محکوم شده بود. می‌خواستیم ببینیم با او چه می‌کنند. گفتم که سعیدی سیرجانی در زندان مرده
بود. پس اگر سرکوهی از زندان به وقت آزاد می‌شد، نشان آن بود که می‌توانستیم آزادانه
فعالیت کنیم. فرج که آزاد شد باز جلساتمان را از ۲۱ اردیبهشت ۱۳۷۷ شروع کردیم. اولین
کارمان هم این بود که در نامه‌ای به رئیس جمهور جدید خواستیم که به سرکوهی پاسپورت
بدهند تا بتواند به مسافرت برود. سرکوهی که به آلمان رفت، شش نفر انتخاب شدند تا اقدامات
لازم را به منظور برگزاری جلسه عمومی کانون انجام بدهند. ششم مهر ما شش نفر را به
دادگاه انقلاب احضار کردند و از ما خواستند تا جلسه عمومی به تاریخ ۹ مهر برگزار نشود.
متعاقب این بازجویی‌ها که چندین جلسه به طول انجامید، وقایع زیر اتفاق افتاد:

۱۳۷۷، ۲۸ آبان، مفقود شدن مجید شریف.

۱۳۷۷، شنبه ۱ آذر، کشته‌شدن پروانه فروهر و داریوش فروهر. ساعت ۸:۳۰ تا ۹ شب بعد از ظهر کشته شده بودند.

۱۳۷۷، ۳ آذر، پیداشدن جسد شریف.

۱۳۷۷، پنج شنبه، ۱۲ آذرماه (۳ دسامبر)، گم شدن محمد مختاری.

۱۳۷۷، چهارشنبه، ۱۸ آذرماه (۹ دسامبر)، پیداشدن جسد مختاری و گم شدن محمدجعفر پوینده.

۱۳۷۷، شنبه ۲۰ آذرماه، پیدا شدن جسد محمدجعفر پوینده.

* * *

از مهرماه تا هم‌اکنون فقط یک داستان کوتاه نوشته‌ام: زندانی باغان. خواب دیدم. عصرهنگام بود، یکی از همین روزها که به دفتر مجله می‌رویم. ما، هر چهار نفر، من و همسر و دختر و پسرمان، بر سرایشی کوهی خانه داشتیم و در زیر نور ستارگان شام می‌خوردیم. یکی شبیه همین‌ها که در پراید سفید نشسته بودند آمد، به گرد ما گشتی زد و زیر و بالای هر چیز را گشت و رفت. باز یکی دیگر آمد و من در خواب با او همپا شدم که: ما که چیزی نداریم. نه عرق‌خوریم و نه اهل هر فسق و فجور دیگری. این یکی کامله مردی است. می‌گوید: چرا چیزی کف دست آن جوان نگذاشتید تا راحت‌تان بگذارد؟

در همان تاریکی‌ها از پله‌هایی پایین می‌روم و جوان را پیدا می‌کنم. با او همپا می‌شوم تا می‌رسیم به جایی که بی‌شبهت به دادگاه انقلاب نیست. در همان خواب وقتی سرم به تیزی درگاهی می‌خورد، جوان می‌گوید: مواظب باش.

از این به بعد مطمئن نیستم که خواب است یا داستانی که نوشته‌ام. اما از تجربه‌ی بازجویی‌های مکرر استفاده کرده‌ام. این بار در این بازجویی همه سخن از صحنه‌هایی است که نوشته‌ام که اینجا اعتراف کرده‌ای که فلان کرده‌ای و آنجا بهمان.

بالآخره هم بازجو یا شاید قاضی - که اینجا رسماً یکی نقش همه را، از بازپرس گرفته تا دادستان و قاضی، بازی می‌کند - از صحنه‌ای می‌گوید که در کتاب‌های من نیست. این حادثه دیگر یکی از واقعات خود قاضی است که انگار می‌گوید تا من بنویسمش تا از آن من شود، و او دیگر گناهکار نباشد.

این داستان به خارج فرستاده شده و در برلن به آلمانی خوانده شده.

ظرف‌ها را می‌شویم و اگر دانه برنجی هست بر هرۀ پشت شیشه پنجره می‌ریزم. بالاخره برای آخرین بار پنجره‌ها و در رو به راهرو را بررسی می‌کنیم و می‌رویم به اتاق خواب. همسرم چیزی می‌خواند و من هنوز کتابی به دست نگرفته، می‌فهمم که چشم دارد سنگین می‌شود. حتی می‌ترسم که دست دراز کنم و بر پوست سفید گردنش بکشم. اگر صداها مان را ضبط کنند چی؟ می‌بینمش که قرص تپش قلب می‌خورد. می‌خوابم و صبح باز - آفتاب زده - بیدار می‌شوم.

دوست جوان زودتر بیدار شده. از صدای نوک پرنده‌ها بیدار شده. تا چای درست کنم خورشید هم طلوع می‌کند. قرص سرخ خورشید چه شکوهی دارد! همه شهر تهران از این بالا پیداست. باز روز دیگری شروع می‌شود، باز اگر بیرون برویم و مثلاً از خیابانی بخواهیم پیاده برویم، چپ و راست نگاهی می‌اندازیم. رهگذران را به نیم‌نگاهی می‌نگریم. اگر در خانه بمانیم باز تلفن دوستان شروع می‌شود، یا کسانی که می‌خواهند تلفنی مصاحبه‌ای بکنند، مثلاً بی‌بی‌سی و یا رادیو فرانسه. گاهی هم دوستی از خارج است که بیشتر چک می‌کند ببیند زنده‌ایم یا نه.

پارکینگ ساختمان ما اغلب نیمه تاریک است. به یکی از نگهبانان ورودی هم شک داریم از بس کنج‌کاو است. بدتر اینکه تا به طبقه یازدهم برسیم از هر طبقه‌ای ممکن است کسانی وارد شوند. در ورودی طبقه ما هم چندین جا برای پنهان شدن دارد.

تا گورستان دو جوان هم با ما می‌آیند. خانواده مختاری این گورستان کوچک را به دلیل وجود گور غزاله - نویسنده‌ای که مدتی پیش خودکشی کرد - انتخاب کرده‌اند. نخواستند از امکانات دولتی که قطعه‌ای را به هنرمندان و نویسندگان اختصاص داده‌اند، استفاده کنند. ماشینی تعدادی دیگر از نویسندگان سپر به سپر ما می‌آیند. هر کدام پناه دیگری هستیم. وقتی می‌رسیم از انبوهی جمعیت متعجب می‌شوم. ما که نزدیک می‌شویم مردم کوچه می‌دهند، به هر طرف که رو می‌آورم راهی باز می‌شود. گور مختاری را دارند می‌کنند. می‌شنوم که جنازه در راه است. چه باید کرد؟ سرگشته‌ام. ناگهان می‌پرسم: پس این گور غزاله کجاست؟ صیحه‌ای از میان جمعیت بلند می‌شود. دختری است. جلوتر می‌آید. انگار دختر غزاله است. می‌گویم: پس این گور مادرت کجاست؟ جلو جلو می‌دود و من می‌روم، می‌رویم و وقتی به کنار دختر صیحه‌زن افتاده بر سنگ گور غزاله‌مان با آن دو چشم‌ها سیاه آهوانه می‌رسم بر خاک زانو می‌زنم، خم می‌شوم و می‌گویم: میهمان برای‌ات آورده‌ایم غزاله‌جان!

سرطان داشت و این آخری‌ها تاب تنهایی نداشت. به جلسات کانون هم که می‌آمد سر بر زانو می‌گذاشت و می‌خوابید، می‌گفت: صداتان را که می‌شنوم آرام می‌شوم. وقتی تصمیم‌اش را

گرفته بود رفته بود تا نزدیکی‌های رامسر. اول طنابی خریده بود و پیاده تا قلب جنگل رفته بود، توی راه هم حلقه‌ای واقعاً فنی بر این سر طناب درست کرده بود، آن وقت سر دیگرش را به شاخهٔ درختی خم شده بر میان دو صخره گره زده بود و بعد...

خم می‌شوم بر سنگ گور و به زمزمه می‌گویم: باز هم هست، غزاله. همین فردا پس فردا پوینده را هم می‌آوریم.

و فکر می‌کنم نوبت من کی خواهد بود؟

کسی از سر گور بلند می‌کند. انگار زار می‌زدم. می‌چرخم. اغلب اهل قلم‌اند با دو چشم گریان. می‌گویم: برویم یک گوشه با هم گریه کنیم. بر سر گور مختاری هم وقتی خم شدم گریان باز یکی از پشت مرا گرفت و بلند کرد.

از میان سال‌ها پیش یکی از خبرنگاران روزنامه‌ها پرسید: می‌دانی که چرا زنده‌ای؟

- نه.

- برای اینکه بعضی‌ها منتظرند تا داستان تازه تو را بخوانند.

و من نگرانم. چند ماهی است ننوشته‌ام، جز آن داستان کوتاه که به برلن فکس شد. این که می‌نویسیم واقعاً کار نیست. این تنها یادداشتی است، مادهٔ خامی که باید با همهٔ آن اعماق ترکیب شود، یا تصاویری از آن اعماق را تزیین کند، واقع‌نما کند.

* * *

در سفر نویسندگان به ارمنستان - که رانندهٔ اتوبوس دوبار سعی کرده بود اتوبوس را به قعر دره بفرستد - تا کسی جرئت نکند که شکایت به‌جایی ببرد، یکی از نویسندگان را وادار کرده بودند تا بپذیرد که او بستهٔ تریاک را در یخچال اتوبوس جاسازی کرده است. این‌ها را به پسر نمی‌توانم بگویم. اما اینجا می‌نویسم که یکی از بازجوها، که حالا حتماً یکی از قاتلان دوستان ماست، روزی می‌گفت: مأمورین دستگیری معمولاً چیزهایی در خانه‌ها می‌گذارند، بعد خودشان پیدا می‌کنند، اما این دیگر با ماهاست که پرونده‌اش بکنیم یا نه.

اینجا، نویسندگانی که زیر کنترل شبانه‌روزی دستگاه امنیتی کشور هستند، سعی می‌کنند نه عاشق بشوند و نه حتی دمی به خمره بزنند. و ما، من و زنم، چند ماهی است که از دید هم دور نشده‌ایم. نام من جزو کسانی است که یا کشته‌شده‌اند و یا قرار است به قتل برسند. در فهرستی که همراه با انفجار بمب صوتی به روزنامهٔ «خرداد» هدیهٔ کرده بودند نام همسر هم

اضافه شده است. اگر در کشوری بخواهند به تهذیب اخلاق نویسندگان‌شان همت بگمارند، می‌توان این نسخه را توصیه کرد، که به تجربه معلوم شده است مجرب است.

چند سال پیش به توصیه دوستی خانمی به دیدار من آمد. در نگاه اول دیدم که انگار از روی الگوی فخرالنساء، یکی از شخصیت‌های رمان من به نام «شازده احتجاب»، بریده بودند. با این همه با خود گفتم: «اگر اشتباه کرده باشم چی؟» پرسیدم: چرا خواسته بودید من را ببینید؟

- خواستم با شما آشنا بشوم.

- داستان می‌نویسید؟

- نه.

(اینجا البته، اگر بخوام داستانی بنویسم، از مکیدن دو لب خیس و نازک او باید نوشت). باز پرسیدم: دارید تز می‌نویسید؟

- نه.

- پس برای چی خواسته بودید مرا ببینید؟

- من که عرض کردم.

کتابی هم از من نخوانده بود (اینجا می‌توان آب‌غوره‌اش را زیاد کرد که مثلاً دکمه‌های روپوشش را یکی یکی باز می‌کند و بعد بلند می‌شود و می‌گوید: «اجازه می‌فرمایید روپوشم را بکنم؟ اینجا خیلی گرم است.») در واقعیت امر فقط با آن دو چشم سیاه، از میان سطور رمانم نگاهم می‌کرد، لبخند بر دو لب خیس. من البته بلند شدم و گفتم: خیلی لطف کردید که تشریف آوردید. حالا هم لطفاً تشریف ببرید.

بلند شد و من، از ترس آنکه مبادا او یا من فاصله را کم کنیم، تا کنار میز تحریرم رفتم و کتابی برداشتم. دیگر نگاهش نمی‌کردم، اما می‌دانستم که او هم ایستاده است و با آن صورت مهتابی - انگار که همین یک ساعت پیش از دل سلولی تاریک درآورده باشندش و توی دالان پشت در ما چشم‌بندش را باز کرده باشند. این‌ها البته توهمات من است، اما باز که نگاهش کردم در لبخندش شرمی بود که پشتم را لرزاند. معلوم بود که حرفه‌ای نیست، که اگر بود، می‌توانست با همان فاصله هم جیغ و دادی راه بیندازد و مقدمات اتهامی را برای پرونده‌ای قطور فراهم سازد.

می‌دانم که حتی همسرم خواهد گفت این‌ها همه توهمات توست. ولی من شاعری را می‌شناسم که سال‌ها از فعالان کانون نویسندگان ایران بود و ناگهان همه ارتباطش را با امثال من قطع

کرد. امروز، پس از این قتل‌ها، اگر خانمی به دیدار یکی از ماها بیاید، باید مواظب بود که ناگهان اسپری فلج‌کننده‌اش را رو به ما نگیرد، یا اگر قدمی پیش گذاشت، از بیم کارِ سنگری هم شده هوس بوسیدن آن دو لب خیس را باید به داستان‌ها برد (که البته اینجا اجازه خیال‌بازی در داستان هم نمی‌دهند).

و اگر حضور حی و حاضر زنی در دفتر کار من خیالبافی باشد، دیگر حضور تاجری [4] در خلوت ما ساخته من نیست. از طریق دوستی به خانه ما راه یافت. کمک کرد تا صد نسخه‌ای از یکی از مجموعه‌داستان‌های کوتاه من که در سوئد چاپ شده بود تکثیر شود و یا وقتی خواستیم بر سرعت کامپیوترم بیفزاییم و رم‌اش را تقویت کنیم کسی را آورد و او هم قسمت‌هایی از هارد را تعویض کرد و بعد، دریافتیم که بعید نیست که همه اطلاعات موجود در کامپیوتر من به پرونده من افزوده شده یا حتی همه نوشته‌های من به کامپیوتری دیگر منتقل شده باشد. آخرین باری که او را دیدم، زمان گم‌شدن مختاری بود. پیشنهاد کرد: چرا نمی‌روی یک جایی دیگر زندگی کنی؟

گفتم: نه، نه.

گفت: اصلاً چطور است چند تا از دوستان را خبر کنم که بیایند با شماها زندگی کنند؟

آن وقت همان‌ها مرا خواهند کشت -

مدتی است که او را ندیده‌ام. می‌دانم که اینجا کادرهای وزارت اطلاعات در اقتصاد هم فعال‌اند. روزی به او گفتم: درست نیست که به خانه ما بیایی. تو تاجری و هیچ بهانه‌ای برای رفت و آمد تو نیست. و او باز می‌آمد، درست همان روزهایی که خبری بود، مثلاً نویسنده‌ای به جایی احضار شده بود، یا حتی کسی گم شده بود. حالا مدتی است که نمی‌بینمش. چه بهتر!

در همه قتل‌های شناخته‌شده، قاتلین معمولاً با کمک یکی از اطرافیان طرف به او دسترسی یافته‌اند، نظیر مورد خانواده فروهر. [5]

تلفن ما هم در تمام این سال‌ها ضبط شده. می‌دانیم که حتماً شنودی در محل کار من هست. مهم هم نیست. ما هیچ چیز پنهان نداریم و نمی‌خواهیم داشته‌باشیم. سرکوهی می‌گفت: متن همه جلسات ما (جلسات کانون نویسندگان ایران) را دارند، حتی سکوت‌ها، سرفه‌ها را

نوشته‌ی گلشیری در اصل عنوان نداشته است. این عنوان انتخاب مصحح است [1]

ماهنامه‌ی کارنامه [2]

احتمالاً گلشیری در زمان نوشتن این متن از نحوه‌ی قتل زنده‌یاد سیرجانی با شیاف پتاسیم [3] خبر نداشته است.

نام این شخص با اسم مستعار «داریوش» در اعترافات عاملان قتل‌های سیاسی ۷۷ به [4] همراه نام واقعی‌اش، احمد افقهی، آمده است.

این روایت غالب روزنامه‌های آن زمان بود. در پرونده‌ی قتل سیاسی پروانه و داریوش [5] فروهر آمده که با حکم جعلی نیروی انتظامی وارد خانه شده‌اند. گلشیری دیگر فرصت نیافت حقایق را بداند تا بنویسد.

سایت آسو